

رمانهای کلاسیک سهمانه



www.romankade.com



طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت : www.Romankade.com

کانال تلگرام @romankade_com

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان های عاشقانه محفوظ است

به نام خداوند عزیز و مهربان

نام رمان: ماورای من تو عشق

نویسنده: فاطمه حسنی سعدی (ترگل)

ژانر: تخیلی

خلاصه:

نیروهای ماورای، که دو شخصیت اصلی داستان دارن، و باید خلاف میل خودشون، از اون نیروها برای نابودی زمین استفاده کنن ...

مقدمه:

زندگی تمام انسان ها پر از تخیلات است، و گاهی این امکان وجود دارد که به واقعیت بپیوندند.

شاید هر چیزی را که تصور می کنم، واقعیت داشته باشد، و یا در رویاها باشد.

پاک نویسی افتخار ماست

نوشتن حرمت دارد، نه شهرت

السا

_وای، زود باش، الان کلاس دیر می شه!

هانا: السا چه قدر تو عجولی دختر ... مواظب باش!

وای این چیه؟ نه، نه این کیه؟

_وای ببخشید! هانا کمکم کن وسایلم و جمع کنم.

... خودم کمکتون می کنم.

_نه ممنون.

...ببخشید که خودم رو معرفی نکردم، من تیان یاشار، دانشجو جدید این دانشگاه.

_خوشبختم، ببخشید! می شه من برم؟ دیرم شده!

آقای یاشار: بله بفرماید!

وقتی رسیدم سر کلاس استاد هنوز نیموده بود؛ بعد از کلاس با هانا رفتیم کافه نزدیک دانشگاه.

_هانا، به نظرت این پسره آشنا نبود؟

هانا: کی؟ آقای یاشار؟

_آره.

هانا: نه چطور مگه؟

_نمی دونم ولی حس می کنم جای دیده باشمش، راستی خواب دیشب و برات تعریف نکردم.

هانا با ذوق: تعریف کن، ولی السا اگه از خوابای تو یه فیلم یا داستان درست کنن خیلی عالی می

شه، می شه یه فیلم تخیلی.

_آره، حالا گوش کن، خواب دیدم تحت آموزش یه نفر هستم، اون یه نفر خیلی می خواست من قدرتم رو افزایش بدم، می دونی بعضی وقتا فکر می کنم واقعا قدرتی دارم، اخه جدیدا دیگه سرمام نمی شه، از بچه گی هم که علاقه به باد، بارون، یخ و سرما داشتم.

هانا: وا! السا خل شدی رفت، یه خواب، همیشه خوابه، حالا ادامه شو بگو، ببینم آخرش چی می شه.

_خب کم، کم قدرتم افزایش پیدا کرد، و من تونستم بر تمام نیروهام تسلط پیدا کنم و همون موقع یه نفر دیگه اومد ... وای هانا! فهمیدم، فهمیدم.

هانا: چی فهمیدی؟

_هانا من آقای یاشار رو توی خوابام دیدم، آره همونه من مطمئنم.

هانا: خب اون کی بود؟

_اونم قدرت های داشت، قدرت های اون گرما و آتش بود، و ما هر دو آماده بودیم که رئیسمون به ما دستور بده چکار کنیم.

هانا: خب باید چکار کنید؟

_نمی دونم، دیگه از خواب بیدار شدم؛ هانا، به نظرت چرا آقای یارشار تو خوب من بود؟

هانا: نمی دونم، بریم خونه که دیر نرسیم.

تیان

_ماموریت با موفقیت انجام شد، دیگه کاری با من نداری؟

...کارت خوب بود، تیان، امشب می ری و السا رو می آری بیش من.

_بله بانو سایع فیول(دختر شیطان) .



وقتی از پیش سایع فیول اومدم، رفتم پیش شیردال، شیردال دوست من به حساب می آد، شیردال موجودی با تن شیر، سر عقاب، گوش اسب و بال های شاهین، که محافظ گنجینه های سایع فیول.

شیردال: چرا چشمت ناراحته؟ باز چی شده؟ این بار باید چکار کنی؟

_امشب باید برم بیمارمش، برای سایع فیول.

شیردال: خب این چه عیبی داره؟

_شیردال مگه نمی دونی؟ سایع فیول می خواد، با قدرت های من، اون دختره و قدرت های خودش زمین و نابود کنه، و قلمرو خودش رو پهناورتر کنه!

شیردال: از پیر زنگی کمک بگیر اون می گه چکار کنی!

_آره همین.

از چیبم زنگوله رو بیرون آوردم و تکونش دادم، همون موقع از داخل یه نور پیر زنگی بیرون اومد: تیان چه کمکی می تونم بهت بکنم؟

_سایع فیول فکرای خوبی نداره، امشب قراره برم و السا رو بیمارم.

پیر زنگی: خب برو بیمارش، من از امروز کمکت می کنم، و که فکرای سایع فیول به حقیقت نیپونده، الان فقط به فکر امشب باش.

_نمی تونم، به نظرت می تونم حریف سایع فیول بشم؟

نه، نمی تونم، چون سایع فیول یه بار تونسته من و مهار کنه، این بارم می تونه، مگه نمی دونی یه بار حافظه قدرتم رو ازم گرفت، چرا؟ چون، تو سن هفده سالگی فهمیدم چه قدرت های دارم، ولی



نتونستم ازش استفاده کنم، چرا؟ چون قدر تام کامل نبود، الان چه فرقی کرده، هیچی قدر تام هموناس، که تو سن ۱۷ سالگی بوده.

پیر زنگی: ناراحت نباش، من هستم، تو انگار به قدرت های من شک داری!

_ نه، نه ولی تو که گفتی در نبرد با سایع فیول شکست خوردی!

پیر زنگی: آره شکست خوردم، چون اون با حيله گری تونست پیروز بشه، ولی الان نه من تنها نیستم، توهستی!

_ من؟ هه! نیروهای من از اون دختره کمتره، اون اگه با سایع فیول همراه بشه، خیلی قوی می شن، نه من و نه تو نمی تونیم، جلودار اونا باشیم.

همون موقع صدای زنگ امارت سایع فیول به صدا در اومد، و من همراه شیردال از پیر زنگی حافظی کردم، و به پیش سایع فیول رفتیم.

سایع فیول: تیان! با شیردال برو و بیارش الان وقتشه، فقط می ری و دختره رو می آری، الان داره خواب می بینه که رفتی دنبالش، برو و تو خواب بیارش.

_ بله بانو، فقط یه درخواست؟

سایع فیول: بگو؟

_ می تونم برم ببینمشون؟

سایع فیول جدی: نه، تیان برو!

_ خواهش می کنم!



سایع فیول: باشه فقط خیلی زود، اول السا بعد اونا.

_باشه، ممنونم، ممنون.

از پیش سایع فیول اومدم، و با شیردال آماده رفتن شدیم؛ خیلی خوشحال بودم که می تونم ببینمشون، خانوادم رو می گم، از وقتی که اومدم زحل، فقط دوبار دیدمشون، یه بار رفتم زمین دیدم یه بارم توی گوی سایع فیول.

خودشه، چه قدر بد که نمی دونه، بار آخریه که می تونه زمین باشه.

بال های پرنده رو به پشت کمرش وصل کردم، و با شیردال به سمت خونمون رفتیم.

خدا می داند که چه قدر دلم برایشان تنگ شده است، نمی دانم چه قدر گذاشت که شیردال گفت: دیگه بسه تیان بریم، تو! الان توی ماموریت هستی!

_باشه بریم.

سایع فیول: افرین، کارت عالی بود، تیان برو استراحت کن؛ شیردال السا رو ببر به امارت جدید.

شیردال: بله بانو.

السا

وای! عجب خوابی بود ها، باید به هانا بگم، همین جوری که چشمم بسته بود، داشتم دنبال گوشیم می گشتم، ولی نبود، چشمم رو باز کردم و متوجه اطرافم نبودم، فقط دنبال گوشیم می



گشتم، ولی نبود، دوباره چشمام رو بستم و باز کردم، درست به اطرافم نگاه کردم، تازه متوجه اطرافم شدم، این جا اصلا اتاق من نیست، من کجام؟

همون موقع در باز شد و یه زن وارد شد، رنگ چشماش یه جوهری بود، رنگشون نارنجی بود، صورتش ترس نداشت، ولی چشماش ترسناک بود.

همون موقع گفت: السا؟ آماده شو که بریم!

_کجا؟ اصلا این جا کجاست؟ من این جا چکار می کنم؟ شما کی هستین؟

... آماده شو که بریم، تو رو به همه معرفی کنم.

و از اتاق بیرون رفت؛ چون می خواستم، زودتر بفهمم مشغول آماده شدن شدم، همه چیز اتاق به رنگ آبی بود، و این خیلی عالی بود، چون من به رنگ آبی علاقه داشتم، در کمدمی رو باز کردم، وای! چه قدر زیبا هستن، تمام لباس ها به رنگ آبی، یه لباس دنباله دار انتخاب کردم و پویشدم، با چشمانم همخوانی جالبی داشت، موهای طلایی، استخوانیم رو بافتم و به صورت تاج روی سرم بستم، کمدم دیگری رو باز کردم، پر از کفش های زیبای بلوری بود، که همه به رنگ آبی بودن، یه جفت کفش بلوری، پاشنه ده سانتی انتخاب کردم و پوشیدم، و به خودم توی آینه نگاه کردم، عالی شده بودم، به اطرافم نگاه کردم، و یه در دیدم و به سمت در رفتم و بازش کردم، وای! خدای من! چه قدر این جا برام آشناست، همون موقع، همون زنی که اومده بود توی اتاق، اومد سمتم و گفت: السا بیا، جواب سوال های تو این جاست.

اشاره کرد به یه موجودی که سرش مثل عقاب و بدنش مثل شیر: این موجود شیردال نام داره و محافظ گنجینه های باارزش منه.

فقط سری تکون دادم، به موجودات کوچک تری اشاره کرد که سراسون دایره شکل و بدن اون ها بنفش بود چشمان درشت و بنفش پر تر از بدنشان داشتند: این ها دراکو هستن و قراره به ما کمک کنن.

_قراره چکاری کنیم؟

...اوه عزیزم، صبر داشته باش، کم، کم متوجه می شی، تو الان باید روی تمرینات تمرکز داشته باشی، از امروز تیان به تو آموزش می ده، گاهی هم خودم بهت آموزش می دم، پس از امروز فقط تمرکز کن روی تمرینات، دوست دارم که خیلی زود آماده شی.

داشت می رفت که پرسیدم: ببخشید شما کی هستین؟

...وای! داشت یادم می رفت، من بانو سایع فیول هستم، بانوی تمام زحل و در آینده نزدیک، بانوی تمام زمین هم می شم.

رو کرد به شیردال: شیردال با السا برید پیش تیان، و آموزش ها رو شروع کنید، وقت نداریم. بعداز گفتن این حرف رفت و من فقط سکوت کرده بودم.

شیردال: السا بیا دنبالم.

_شیردال این چی می گفت؟ یعنی چی؟

شیردال ایستاد و گفت: ببین السا! این جا سیاره زحل، تو از امروز در این جا زندگی می کنی، تو نیروهای داری که ...

_که چی؟

شیردال:هیچی! تو دیگه نمی تونی پدر و مادر، دوستان و خانوادت رو ببینی، تو از امروز شدی السای، که داری نیرو و قدرت های است، پس از امروز هر چیزی که مربوط به زمین می شه رو فراموش کن.

_چی داری می گی؟ این حرفا یعنی چی؟ اصلا این نیرو و قدرت ها چیه؟

...این حرفا یعنی، از همه چی دل بکنی، نیروهات یخ، سرما، بارون و ابره.

برگشتم سمت صدا، داشتم فکر می کردم که این صدا رو کجا شنیدم، برام آشنا بود، یعنی کی می تونه باشه، وقتی برگشتم دیدم، عه این که

این که آقای یاشار، گفتم: آقای یاشار؟

آقای یاشار: آره، خودمم و من همونیم که تو، توی خواب های شبانه ات می دیدی، من تو رو آوردم این جا.

چرا؟

تیان: چون من، دستور داشتم، اصلا وقت نداریم، که به سوالات تو جواب بدم، بریم تمرینا رو شروع کنیم.

خیلی جدی این حرف و زد، منم چیزی نگفتم، گذاشتم وقتی بانو رو دیدم ازش می پرسم.

تیان

دوست نداشتم با السا رفتار بدی داشته باشم، ولی خب چه می شه کرد، تا وقتی بانو، با گوی نظاره گر ماست، نمی تونم باهاش حرف بزنم، باید بهش بگم که قراره با نیروهاش چکار کنه، فقط یه راه است، اونم فقط اینه که گوی سایع فیول شکسته بشه، فقط السا، که می تونه باید از پیر زنگی کمک بگیرم.

در طول یه هفته، تونستم به السا آموزش بدم، که بتونه از نیروهاش استفاده کنه.

اون هنوز نمی دونه، که این آموزش ها، برای چه کاریه، باید به پیر زنگی بگم، از جیبم زنگوله رو در آوردم و تکونش دادم، همون موقع از داخل یه نور، پیر زنگی بیرون اومد: تیان! چه کمکی می تونم بکنم؟

_پیر زنگی، فقط تو می تونی با السا حرف بزنی بدون این که سایع فیول تو رو ببینه، من ازت می خوام که با السا حرف بزنی.

پیر زنگی: چی باید بهش بگم؟

_بگو که گوی سایع فیول و بشکنه.

پیر زنگی: اون اگه این کارو بکنه، دختر شیطان، اون و مجازات سختی می کنه، این کارو دراکو ها باید انجام بدن.

_دراکوها! آره همینه، فقط اونا می تونن به همه جای امارت بانو برن.

به پیر زنگی نگاه کردم و ادامه دادم: دراکو ها بازی با تلافی رو خیلی دوست دارن، وقتی سایع فیول به کره مشتری می ره، با قدراتمون با دراکو ها بازی می کنیم.

پیر زنگی: آره، فکر خوبیه! من باید چکار کنم.

_تو فقط به السا بگو: تو بازی همش نزدیک امارت سایع فیول باشه، وقتی دراکو ها نیروی از طرف خودشون، به طرف السا فرستادن، السا باید بره کنار، که نیروها با امارت و گوی برخورد کنه، و باعث شکستن گوی بشه.

پیر زنگی: باشه من بهش می گم، تو باهم با شیردال آماده باشین.

پیر زنگی از همون نوری که اومده بود، رفت، منم رفتم پیش شیردال، که نقشه ای رو کشیدم و برایش تعریف کنم.

السا

برای چندمین بار امتحان کردم، اما نمی شه، دوباره امتحان کردم، دستام و روی هم تکون دادم، دستام و باز کردم، اه! نمی شه، من توی این یه هفته، فقط تونستم نیروی ابرم رو رها کنم، که خیلی راحتی.

از اول شروع کنم: اول دستام و روی هم تکون می دم، به دستام ها می کنم و ها می کنم و به سمت آسمون باز می کنم، ابر درست شد، همون جا انگشتم و تکون می دم، باورم نمی شه، شد، آره شد، من تونستم بارون درست کنم، وقتی بارون، روی سطح زحل بارید، دستام رو به سمت خیسی که ایجاد شده، سطح خیس شده به یخ تبدیل شد، خوشحال بودم که تونستم، نیروهام و رها کنم، دستام رو باز می کنم و یه چرخ می زنم، همه جا رو مه گرفت و سرد شد، ناخودآگاه از خوشحالی جیغ زدم: تونستم، یوهو من تونستم.

... خوبه، همین جوری ادامه بده تا قوی بشی!

برگشتم کسی رو ندیدم.

_ شما کی هستی؟ چرا نمی بینمتون؟

... برگرد!

برگشتم و دیدم، از وسط یه نور، پیر مردی، با لباس ها و موهای سفید نمایان شد: سلام السا! باید باهات حرف بزنم.

_ حرف؟ چه حرفی؟ اصلا شما کی هستین؟

... من، پیر زنگی و دوست تو هستم، ببین السا! دختر شیطان، دشمن زمین، اون می خواد زمین رو نابود کنه، تیان هم می خواست همینارو به تو بگه، ولی نمی تونست، چون دختر شیطان شما



رو توی گوی می بینه، اما، وقتی من ظاهر می شم، نمی تونه من و با کسی که دارم حرف می زنه و ببینه.

_ دختر شیطان کیه؟ چرا می خواد زمین و نابود کنه؟

پیر زنگی: سایع فیول همون دختر شیطان، که می خواد با نابود کردن زمین، قلمروی خودش رو پهناور تر کنه.

_ خب چرا من و آورده این جا؟

پیر زنگی: السا! تنها تو نیستی که آورده این جا، بلکه تیان هم هست، وقتی تیان به دنیا می آد، پسر سایع فیول از دنیا می ره، سایع فیول خیلی ناراحت از این که پسرش رو از دست داده، به زمین می آد، که همون روز تیان متولد شده، وقتی پسرش در حال مرگ بوده تمام نیرو هاش رو به مادرش، سایع فیول می ده و از دنیا می ره، سایع فیول هم چون خودش نیرو های داشته، ظرفیت نیروهای پسرش رو نداشته، چون می دونسته به مرور زمان، نیروهای که از پسرش گرفته زیاد می شه و باعث مرگ خودش هم می شه، و وقتی که به زمین می آد و می بینه که تیان متولد شده، تمام نیرو های پسرش رو به تیان می ده و به زحل بر می گرده، با بزرگ شدن تیان، نیروها کامل تر می شدن، یه روز تیان تو سن هفده سالگی متوجه می شه که نیروهای آتش و گرما داره، دختر شیطان که با گوی خودش نظاره گر تیان بوده می فهمه، و با چهره یه انسان به زمین می آد و با قدرت های خودش تمام چیز های که تیان در مورد نیرو هاش فهمیده رو، پاک می کنه، چون هنوز نیرو ها و بدن تیان آماده نبوده، تیان تا سن بیست و سه سالگی هیچی در مورد نیرو هاش یادش نمی آد، سایع فیول که فهمیده بود تیان و نیروهایش کامل شدن، یه شب با شیردال به زمین می رن و تیان رو می آرن به زحل، از اون تا الان یک سال می گذره و تیان یک سال، که این جاست، و داره خدمت سایع فیول رو می کنه، ولی هیچ کدوم از کاراش باب میلش نیست.

_ خب، چرا من و آورده این جا؟ چرا رفتاری خوبی باهم نداره؟

پیر زنگی: تیان به دستور سایع فیول تو رو آورده این جا، و این که باهات رفتار خوبی نداره اینه که، سایع فیول، تمام کارای شما رو از گوی می بینه.



دقایقی به سکوت گذشت و من داشتم به حرف های پیر زنگی فکر می کردم.

_من! این نیروها رو از کجا آوردم؟

پیر زنگی: تو هم مثل تیان، وقتی متولد شدی، دختر سایع فیول از دنیا می ره، و سایع فیول هم نیروهای دخترش رو به تو می ده، و چون تو مثل تیان خیلی جنب و جوش نداشتی، تا وقتی که نیروهات کامل بشن، هیچی در مورد نیروهات نفهمیدی، و وقتی نیروهات کامل می شن، سایع فیول به تیان دستور می ده، که بره به زمین و تو رو بیاره این جا.

_خب چرا من و آوردن این جا؟

پیر زنگی: چون سایع فیول، با نیروهای خودش، تو و تیان، می خواد زمین رو نابود، و قلمروی خودش رو پهناورتر کنه.

_ای وای! خب باید چکار کنم؟

پیر زنگی: اولین کارت اینه که، با دراکو ها بازی کنی و یه جوری اونا رو بکشونی به امارت دختر شیطان، و وقتی که دارین بازی می کنید، وقتی دراکو ها نیروی از خودشون که باعث سوراخ شدن و شکستن دیوار می شه رو به سمت تو زدن، تو باید بری کنار که، نیروی اونا با دیوار برخورد کنه، و به گوی، بخوره و بشکنه.

دوباره سکوت کردم، و در حال فکر بودم.

_هوم، باشه من این کاری که شما گفتین رو می کنم؛ وی باید شروع کنم؟

پیر زنگی: شیردال بهت خبر می ده.

یه زنگوله گرفت سمتم: این رو بگیر و هر وقت، کاری باهام داشتی و یا کمکی خواستی، این رو به صدا در بیار، من می آم و کمکت می کنم.



همون طور که از وسط یه نور اومده بود، از وسط همون نور، ناپدید شد، و من تنها موندم و به حرفاش فکر کردم، آیا واقعا زمین نابود می شه؟ من، نمی تونم دیگه خانوادم رو ببینم؟

با این فکر اشک به چشمانم نشست، ولی خیلی سریع اشکام رو پاک کردم، الان وقت گریه نبود، الان باید تمرین کنم، تا نیرو هام رو از اینی که هست بیشتر کنم.

یه روز کامل در حال تمرین بودم، سایع فیول اومد و گفت: افرین، خوبه السا، خوب یاد گرفتی، ولی تو فقط یاد گرفتی که نیروهات رو آشکار کنی، تو باید بتونی سرما، یخ و دیگه نیروهات رو دوباره جذب کنی، به تیات می گم که تمرین های بعدی رو هم بهت یاد بده.

بعد از گفتن این حرفا رفت، با حرف های پیر زنگی یه حس بدی نسبت به بانو سایع فیول پیدا کردم، دیگه نمی تونم حس خوبی بهش داشته باشم.

بعد از تمرین، به اتاقم رفتم و استراحت کردم.

بعد از استراحت باز شروع به تمرین کردم، که باز بانو اومد: السا! من قراره به مدت یه هفته برم به سیاره مشتری، چون می خوام به دراکو های در حال آموزش سری بزوم و آموزش های رو بهشون بدم، و می خوام که وقتی برمی گردم، آموزش های جدیدی رو که تیان بهت آموزش می ده رو کامل بلد باشی، چون می خوام بعد از برگشتن از سیاره مشتری، هر سه باهم به زمین بریم و کارمون رو شروع کنیم.

_کارمون چیه، که باید شروع کنیم؟

نزدیکم شد و یه لبخند بهم زد و گفت: اوه! عزیزم، مهم نیست که کارمون چیه، تو فقط روی تمرینات تمرکز کن.

بعد از گفتن این حرف رفت، و من دوباره شروع کردم به تمرین کردن.

تیان

امروز قراره، که سایع فیول به سیاره مشتری بره، منتظر بودم که از پیش السا بیاد، که اومد و به من گفت: تیان، من دارم می رم، می دونی که باید چکار کنی؟

_بله بانو می دونم.

سایع فیول: خوبه پس، یادت باشه که خودتم آماده باشی.

_چشم بانو، آماده می شم.

بعد از رفتن سایع فیول، من به پیش شیردال رفتم، قرار بر این شد که، شیردال به دراکو ها بگه که بیان بازی، که با السا بازی کنیم.

وقتی شیردال به دراکو ها گفت که بازی کنیم، اونا خیلی سریع قبول کردن، و خودشون به السا گفتن که بیاد بازی، با قبول کردن السا، فهمیدم که پیر زنگی با السا صحبت کرده.

من و دراکو ها باهم، السا و شیردال باهم.

هر گروه باید برای خودش یه جای رو، به عنوان قلمرو انتخاب می کرد، السا و شیردال، امارت سایع فیول رو به عنوان قلمرو انتخاب کردن، و ما هم خونه دراکو ها رو به عنوان قلمرو انتخاب کردیم و بازی شروع شد.

من و دراکو ها به السا و شیردال، با نیروهامون ضربه می زدیم، و السا و شیردال هم به ما.



دراکوها، فقط السا رو هدف گرفته بودن و تند تند نیرو، از خودشون به طرف السا می زدن، السا هم همه رو رد می کرد و کم کم خودش رو رسوند، به جای که گوی بود، و وقتی که دراکو ها، نیروی از خودشون به سمت السا زدن، السا کنار رفت و نیروی، دراکو ها با دیوار برخورد کرد و دیوار، امارت بانو فرو ریخت، و نیرو باعث شکسته شدن گوی شد.

حدود یک دقیقه همه جا سکوت بود، هیچ کسی حرفی نمی زد، چهره دراکو ها پر از ترس بود، یکی از دراکو ها با ترس گفت: بدبخت شدیم، بانو مجازات خیلی سنگینی برامون داره، اون خیلی اعصابانی می شه.

همه دراکو ها متفرق شدن و به جای پنهان شدن، و فقط من، السا و شیردال ماندیم.

به سمت السا رفتم: افرین کارت عالی بود، گوی نابود شد، ما می تونیم خیلی راحت حرف بزنیم، بین السا! سایع فیول، دشمن ماست، اون می خواد زمین و نابود کنه، ما نباید به اون کمک کنیم، فکر می کنم، پیر زنگی همه چیز رو بهت گفته باشه!

السا: آره یه چیزای رو بهم گفته، من باید چکار کنم الان؟

_اولین کارت، اینه که بتونی نیروهای خودت رو جذب کنی، دیدم که تونستی نیروهای رو خیلی خوب آزاده کنی، ولی باید خیلی سریع بتونی نیروهای رو هم جذب کنی، چون بلافاصله بعد از این که سایع فیول از سیاره مشتری، بیاد باید بریم زمین و کارمون رو شروع کنیم.

السا: کارمون چیه؟

_منم نمی دونم، ولی هرچی هست خیلی مهمه انگار.

السا: باشه آقای یاشار، من هر کاری بتونم انجام می دم؛ تمرین و امروز شروع می کنیم؟

_اولا آقای یاشار نه و تیان، دوما امروز نه، امروز می خوایم بریم به دوری این اطراف بزنیم.

چشاش برقی از خوشحالی زد و گفت: وای ممنونم، خیلی دوست داشتم این جا ها رو ببینم، از وقتی که اومدم این جا همش دارم تمرین می کنم، وقت نکردم برم یه دوری بزنم.



_خواهش می کنم، خب پس الان می ریم یه دوری می زنیم، مواظب باشی ها!
السا: باشه، مراقبم.

اطراف سیاره، توی سکوت قدم می زدیم و به زیبای های عالم نگاه می کردیم.
یهو السا برگشت سمتم: ما چه جوری باید، سایع فیول رو شکست بدیم؟
_شکست یا نابود؟

السا: یعنی چی؟ چه فرق می کنه؟

_فرق داره، اگه بخوایم، شکستش بدیم باید نیروهامون رو به سمتش بفرستیم، ولی اگه بخوایم
نابودش کنیم باید از پیر زنگی کمک بگیریم، که این کار منطقی تره!
السا با حال متفکر: آره، از پیر زنگی کمک می گیریم.

صدای شیردال و یک موجود دیگری که شبیه به اسب بود، ولی روی پیشانی اش، یک شاخ وجود
داشت و دو بال پرنده داشت؛ انگار داشتند برای نبرد آماده می شدند.
به سمتشون رفتیم.

شیردال رو صدا زدم، شیردال برگشت سمت من، و اومد کنارم، به موجود سفید رنگ مقابل
نگاهی انداختم و آروم، آروم به سمتش رفتم، همین که نزدیکش شدم، مثل اسب شیهه کشید و
هر دوپای جلوش رو بالا برد، نگاهش به السا بود، خواستم دوباره به طرفش برم، که متوجه شد و به
سمت السا رفت، و پشت سرش ایستاد، السا اول شکه شد، ولی بعدش ترسید و کمی عقب رفت،



اون موجود شروع کرد به حرف زدن: نترس، از من نترس، من کاری به تو ندارم، من به دست تو رام می شم و می تونم دوست خوبی برات باشم.

السا کمی تعلل کرد و به سمت اون موجود رفت و دستی به روی، یال های زیبای اون موجود کشید: من السا هستم، اشاره ای به من و شیردال کرد: و این ها دوستان من، تیان و شیردال هستن، کاری به تو ندارن، ازشون نترس، اسم تو چیه؟

اون موجود، نگاهی به ما کرد و گفت: من اسمی ندارم! تو برام اسمی انتخاب کن، تو از الان، مالک من هستی!

السا با تاکید در کلام: مالک نه! دوست و همراه هم!

اون موجود لبخندی زد: باشه، الان اسمی برام انتخاب کن!

السا نگاهی به تک شاخ انداخت و کمی فکر کرد: تک شاخ! قشنگه؟ بهت می آد ها!

اون موجود به نگاهی به خودش کرد: آره، قشنگه! ممنون.

السا با لبخند: خواهش می کنم!

بعد کمی قدم زد، که خیلی خوب و خسته کننده بود، همگی به امارت برگشتیم.

السا

بعد از برگشتن از اطراف سیاره، که خیلی هم خوب بود و خوش گذشت، به امارت رسیدم و با تک شاخ به سمت اتاق من رفتیم و تیان و شیردال هم به اتاق گنجیه ها رفتن که استراحت کنند.

من به داخل اتاق رفتم و تک شاخ بیرون اتاق، به خواب رفتم.



چشمم رو باز کردم و از روی تخت بلند شدم، آماده شدم و از اتاقم بیرون رفتم، تک شاخ نبود، به سمت جای که هر روز تمرین می کردم رفتم، امروز خیلی سیاره ساکت بود، تیان رو دیدم و به سمتش رفتم: سلام!

تیان: سلام!

_چرا سیاره امروز ساکته؟

تیان: خبری از دراکو ها نیست، از دیروز که گوی سایع فیول شکستن، قایم شدن.

_هوم، تک شاخ رو ندیدی؟ بیدار شدم نبود!

تیان: با شیردال دوست شده، باهمن.

تک خنده ای کردم: چه جالب که دوست شدن!

تیان: آره.

_خب، تمرین های جدیدم چیه؟

تیان: اول تمام نیروهات رو آزاد کن!

شروع کردم به برف درست کردن و ...

تیان: افرین، خوبه! حالا دستات و، رو به یخی که درست کردی بگیر، و توی ذهنت، تصور کن که داری جذب بدنت می کنی، کم کم یخ ها تبدیل به بلور برف می شن، حالت دستات وقتی که داری تو ذهنت تصور می کنی، یکم باید جمع تر بشن، بعد از اون نباید هیچ تغییری کنن، وقتی یخ ها رو جذب کردی، دستات و، رو به ابر های که درست کردی می گیری و اونا رو هم جذب می کنی.



_ اهان باشه متوجه شدم.

تمام کارای، رو که گفت انجام دادم، خیلی خوب تونستم، یکم ضعیف بودم، ولی با تمرین عالی می شدم.

تیان: خوبه! افرین، هر روز تمرین کن، ما باید خیلی قوی باشیم، چون قراره به گرم ترین و سرد ترین نقطه زمین بریم!

با تعجب: گرم ترین و سرد ترین؟! چرا!!؟

تیان: در گرم ترین نقطه زمین، در کویری که در شهری به نام شهداد قرار داره، من انرژی های گرم رو جذب می کنم، و تو باید انرژی های سرد و آزاد کنی، همین کارو توی سرد ترین نقطه زمین، در چنگل های تایگا، برعکس انجام می دیم.

_ اوهوم! فقط نیروهای ما؟ پس سایه فیول چی؟ اون نیروی نداره؟

تیان: آره فقط ما، چرا اونم داره، در صورت لزوم از نیروهای استفاده می کنه، نیروهایش، درست کن رد و برق و طوفانه! که رد و برق رو باید با کمک تو انجام بده!

با تعجب: کمک من؟! چه جوری!؟

تیان: آره، کمک تو، تو ابر درست می کنی و اون به ابرها برق می ده و باعث رد و برق می شه، ولی طوفان رو به تنهای درست می کنه.

_ چه جالب!



بعد از تمرین به اتاقم رفتم، امروز خیلی خسته شدم، بعد از عوض کردن لباسام، روی تخت دراز کشیدم

به اتفاق های که افتاده بود فکر می کرد، یعنی واقعا من خواب نیستم! واقعا من دیگه نمی تونم به زمین برگردم و زندگی کنم!

وای که چه قدر دلم برای هانا تنگ شده، خیلی دوست دارم برگردم به زندگی قبلی خودم، با همین فکرا به خواب رفتم.

تو طول این یک هفته ای که گذشت، خیلی تمرین کردم، تو طول این یک هفته سیاره خیلی آرام شده بود، امروز قراره که سایع فیول، از سیاره مشتری برگرده، من، تیان، شیردال و تک شاخ منتظر اومدن سایع فیول بودیم، دراکوها از ترس نیومده بودن.

سایع فیول رو به من و تیان: اوه چه سکوتی، برای رفتن به زمین آمادید؟

تیان: بله بانو!

_بانو، کی می ریم زمین؟

سایع فیول: امروز!

با تعجب: امروز؟! خسته نیستن؟

یه نگاه بهم انداخت: نه!

اشاره ای به تک شاخ کرد: این کیه؟

با لبخند گفتم: این، دوست منه، من اسمش رو تک شاخ گذاشتم.

سری تکون داد: خوبه، این طور دیگه تنها نیستی!

به موجوداتی که شبیه دراکوها بودن اشاره کرد: این ها دراکوهای نروینی هستن، که قراره در زمین به ما کمک کنند، این دراکوها هیچ فرقی با دراکوهای این جا ندارن، فقط از قدرت بیشتری برخوردار هستن؛ اوه گفتم دراکوها، دراکوها کجا هستن؟

کسی جواب نداد، این بار خیلی بلند تر و جدی تر گفتم: گفتیم دارکوها کجا هستن؟

تیان: از روزی که شما رفتین، اونا هم پیداشون نیست!

سایع فیول بی تفاوت: یعنی چی؟ مگه اتفاقی افتاده!

بدون این که منتظر جواب بمونه به سمت عمارتش رفت و بعد از چند دقیقه با اعصابانیت از عمارتش خارج شد، و به طرف سمت خونه دراکوها رفت.

فریاد زد: دراکوها بیان بیرون!

طولی نکشید که دراکوها، به صف از خونه بیرون اومدن، سایع فیول به دراکوها نزدیک شد و آروم گفت: چندین بار چشم پوشی کردم، ولی این بار نابودتون می کنم، دوباره بلندتر فریاد زد و طوفانی رو به دور دراکوها درست کرد و هر کدام از دراکوها به سمتی پرتاب شدن، سایع فیول واقعا ترسناک شده بود، به طوری که منم از ش می ترسیدم.

با همون اعصابانیتش به عمارتش رفت، و ماهم به اتاق مون رفتیم.

تیان

وقتی سایع فیول فهمید دراکوها گوی رو شکستن خیلی اعصابانی شد، و طوفانی درست کرد، و بعد به عمارتش رفت، من و شیردال هم به پیش گنجینه ها رفتیم.

مدتی گذشت و خبری نشد، به بیرون رفتم که السا و سایع فیول رو دیدم، به سمتشون رفتم، و متوجه من شدن.

سایع فیول: اوه تیان، خوب شد که اومدی، می خواستم بگم بیان صدات کنن، اخه الان می خوایم آماده رفتن به زمین بشیم.

_الان؟

سایع فیول رو به هر دوی ما: آره، آماده که هستین؟

من و السا با هم: بله بانو!

سایع فیول: هر کدوم از شماها موجودی برای رفتن به زمین دارید، پس در این مورد مشکلی ندارید، کارتون هم توی زمین متوجه می شین، منم با دراکوها می آم.

هر دو تامون سری نه نشونه فهمیدن، تکون دادیم.

سایع فیول سوار بر دراکوها، السا سوار بر تک شاخ و من سوار بر شیردال، حرکت کردیم.

سایع فیول با دراکوها جلو حرکت می کردن، بعد از صرف نصف روز، به زمین، و منطقه ی کویری رسیدیم، من، السا و سایع فیول پیاده شدیم، من و السا با تعجب به سایع و فیول و منطقه ای بودیم نگاه کردیم.

سایع فیول خیلی تغییر کرده بود، ظاهرش شبیه به ظاهر آدم شده بود، فقط چشماش با هم دیگه همخونی نداشتن، یکی سبز بود، یکی آبی.

سایع فیول: تعجب نکنید، قیافه م باید این طور باشه، خب کارمون رو شروع می کنیم.

اول به دراکوها دستور، سوارخ کردن زمین رو داد، مدتی گذشت و کار دراکوها تموم شد، و کار ما شروع شد، السا انرژی می فرستاد و من انرژی جذب می کردم.

پنج ساعتی گذشت و ما هم چنان مشغول بودیم، که السا نتونست ادامه بده.

سایع فیول: برای این جا دیگه کافیه، می ریم به چنگل های تایگا در نزدیکی قطب.

به السا کمک کردم که سوار بر تک شاخ بشه، خودمم سوار شیردال شدم.

السا



واقعا دیگه نمی تونستم ادامه بدم، سایع فیول هم وقتی دید گفت واسه این جا کافیه، و من با کمک تیان سوار تک شاخ شدم، و به سمت قطب حرکت کردیم.

هفت ساعتی توی راه بودیم که رسیدیم به چنگل های تایگا در نزدیکی قطب.

سایع فیول: تا تموم شدن کار دارکوها شما می تونید استراحت کنید، من می رم این اطراف گشتی بزنم.

هر دو تامون سری به نشونه بله فهمیدن تکون دادیم.

_تیان؟

تیان: بله؟

_کی باید با سایع فیول درگیر بشیم؟

تیان: نمی دونم، وقتی برگشتیم زحل، می ریم پیش پیر زنگی و از اون کمک می گیریم.

_هر وقت خواستی بری پیش پیر زنگی، من و هم خبر کن.

تیان: باشه!

دیگه سوالی نکردم و داشتم به اطرافم نگاه می کردم، که چیزی توجه مو جلب کرد، درست که دقت کردم فهمیدم که یه طوفان داره میاد سمتمون، سریع به دراکوها و تیان گفتم، هر کدوم از دراکوها به جای پناه بردن، منو تیان هم به پشت تخته سنگی رفتیم.

طوفان از روی سرمون رد شد و عده ای، از آدم های قطبی، که داشتن به ما نزدیک می شدن رو در خودش گرفت و اونا رو از ما دور کرد، همون موقع سایع فیول اومد: دراکوها زود باشید.

_چیزی شده؟

سایع فیول رو به هر دوی ما: اوه، عزیزانم، شماها حالتون خوبه!

تیان: چطور مگه؟

سایع فیول: اون آدم رو دیدین؟ اونا داشتن به این جا نزدیک می شدن، که من طوفانی درست کردم که راهشون رو گم کنن.

کار دراکوها تموم شد و ما کارمون رو شروع کردیم، با این تفاوت که من انرژی جذب می کردم، تیان انرژی می فرستاد.

پنج ساعتی گذشت، که این بار تیان دیگه نتونست ادامه بده، کمکش کردم که سوار شیردال بشه.

با صرف نصف روز به زحل رسیدم، همگی خسته بودم و هر کدوم برای استراحت به اتاقامون رفتیم.

با شیهه تک شاخ از خواب بیدار شدم، و آماده از اتاقم اومدم بیرون.

_چی شده تک شاخ؟

تک شاخ: آماده ای که بریم پیش تیان؟ شیردال گفت قراره جای برید، کجا می خوای بری؟

_می خوایم بریم به اطراف سیاره!

به سمت گنجینه های سایع فیول رفتیم، تیان و شیردال بیرون بود.

_سلام!

تیان: سلام، بریم؟

_بریم.

همگی باهم به اطراف سیاره رفتیم و تیان زنگوله رو به صدا در آورد، بازم پیر زنگی از وسط یه نور نمایان شد.

پیر زنگی: افرین، کارتون عالی بود، شماها با شکستن گوی دختر شیطان، نیروهای من و برگردوندید.

_چطور مگه؟

تیان: پیر زنگی در یه چنگ با سایع فیول شکست می خوره، و سایع فیول تمام قدرت های پیر زنگی رو می گیره.

پیر زنگی: دختر شیطان با حيله گری این کارو کرد، ولی شماها با شکستن گوی، قدرت هامو بهم برگردونید، و من از بابت از تون ممنونم.

تیان: من و السا، به همراه سایع فیول به زمین رفتیم، از نیروهامون استفاده کردیم.

پیر زنگی: خب اول باید بینم اتفاقی برای زمین نیوفتاده باشه، بعد شروع می کنیم به تمرین کردن.

با تعجب پرسیدم: تمرین؟! چه تمرینی؟!

پیر زنگی رو به من: السا، تو و تیان، اول باید سایع فیول رو نابود کنید، که برای این کار باید تمرین کنید، بعد برای رفتن به زمین آماده بشین.



تیان: برای نابودی سایع فیول، باید نیروهای من و تو باهم به کار برده بشن، که برای این کار به تمرین نیار داریم.

_خب از کی باید تمرین و شروع کنیم؟

پیرزنگی: اول باید دید اتفاقی برای زمین نیوفتاده باشه!

من و تیان باهم: چطوری باید فهمید؟

پیر زنگی با چوب دستی که همراهش بود، به آسمون اشاره کرد که هاله ای از، زمین و منطقه ای کویری نمایان شد، کویر به همون شکل بود و تغییری نکرده، ولی منطقه ای قطب نه، کوه یخی از قطب جدا و شناور شده بود، و داشت کم، کم به سمت اقیانوس می رفت.

با نگرانی گفتم: وای! نه! الان باید چکار کرد؟

پیر زنگی: این کو یخ، حدود شش هزار کیلومتر مربع ست، هر چه سریع تر باید کاری کرد.

تیان: چرا برای کویر هیچ اتفاقی نیوفتاده؟

پیر زنگی: اون جا نیروی گرما خیلی، بیشتر از چیزی که فکرشو بکنید ولی قطب، نه! شماها باید هرچه سریع تر آماده بشین.

رو به من کرد و ادامه داد: السا، تو باید به قطب بری و با نیروهات، شکستگی بین کوه یخ رو پر کنی.

_کی باید برم؟

پیر زنگی: بعد از آموزش کامل می ری، خودم بهتون آموزش می دم.

رو کرد به هر دومون: از الان تمرین و شروع می کنیم.

هر دو تامون باشه ای گفتیم و پیر زنگی شروع کرد به گفتن و آموزش دادن: چشماتون رو ببندید و به نیروهاتون فکر کنید، این چطوری نیروهاتون رو رها می کنید، و بعد چشماتون رو باز کنید.



هر کاری رو که گفت انجام دادم و چشمام رو باز کردم.

پیر زنگی با خوشحالی و لبخند، آفرین خوبه با هم هماهنگ هستین، این طور کارمون راحت تر شد، خب با باز کردن چشماتون دستاتون رو هم باز کنید، و یه نکنه وقتی که می خواین این کار و کنید، حتما در کنار هم باشین، نباید فاصله ای باشه، چون نیروها دیر تر و یا زود ترها می شن؛ خب دوباره همین کارای رو که گفتم رو انجام بدین.

چشمام رو بستم و به نیروهام فکر کردم و هم زمان با باز کردن چشمام، دستام رو باز کردم، نیروی از دستام رها شد، نیروهای تیان هم هم زمان با نیروهای من رها شد، و باهم برخورد کردند، که از برخورد نیروهامون باهم، نورهای به رنگ های بنفش و قهوه ای به وجود اومد، کم، کم، چشمام تار شد، همه چی دور سرم می چرخید، یهو همه جا تاریک شد.

وقتی چشمام رو باز کردم، توی اتاقم بودم، سرم خیلی درد می کرد، بلند شدم و به بیرون رفتم، تک شاخ نبود، همین جور که دستم روی سرم بود و به سمت گنجینه های سایع فیول می رفتم، فکر می کردم چی شده که سرم درد می کنه، رسیدم تک شاخ و شیردال بیرون بودن، سلام دادم و پرسیدم: تیان کجاست؟

جواب سلام رو دادن، صدای پر انرژی کنار گوشم گفت: سلام من این جام، کاری باهام داری؟ توی این مدتی که این جا بودم، یه وابستگی به تیان پیدا کردم، نمی دونم چرا دوست ندارم که ازش دور باشم، یعنی امکان داره ازش دور بمونم! الان وقت این فکر نیست.

بالبخت برگشتم سمتش: سلام، سرم درد می کنه!

تیان: منم سرم درد می کنه، به خاطر رها کردن نیروهامونه که این طور شدیم.

_ کی باید شروع کنیم؟

تیان: این طور که پیر زنگی می گفت، امشب!

با تعجب و سوالی: امشب!؟

تیان: آره، چطور مگه؟

_ به نظرت می تونیم؟

تیان: نمی دونم.

_ اگه نتونیم چی می شه؟

با لبخند گفت: بازم نمی دونم، الان بیا بریم پیش سایع فیول، انگاری کاری باهامون داره.

سایع فیول: اوه عزیزان من، کارتون عالی بود، دراکوها برام خبر آوردن که، اتفاقی برای کویر نیوفتاده، ولی قطب چرا، یه کوه یخ بزرگ از قطب رها شده و به سمت اقیانوس داره حرکت می کنه، و این یعنی، کار ما توی قطب بهتر جواب می ده، فردا باز می ریم به قطب و کارمون رو شروع می کنیم، الان برید برای فردا آماده بشین.

برگشت که بره، با مظلومیت پرسیدم: چرا می خوای زمین نابود بشه؟

برگشت سمتم و بهم نزدیک شد، دستی به صورتم کشید: اوه! دختر کوچولی من! السا، تو تیان باید برای خودتون قلمروهای داشته باشین و حکومت کنید، خب باید زمین نابود بشه و اون طور که من می خوام درست بشه.

چشمام پر اشک شد و با صدای لرزون: پس خانواده هامون چی می شن؟

اخماش به شدت درهم شد و عصبی و جدی گفت: تو و تیان بچه های من هستین، فقط من!

این بار اشک از چشم سرازیر شد: اخه چرا؟

عصبی تر از قبل و با صدای بلند تر رو به تیان: تیان، السا رو ببرش بیرون.

تیان دستم رو گرفت و همراه خودش من و بیرون آورد.

تیان همین جور که با انگشتش اشکام رو پاک می کرد: عزیزم، السا، ناراحت نباش، اتفاقی نمی افته، گریه نکن دیگه، افرین دختر گل.

این بار با شادی گفت: می خوام ببرمت یه جای خوب و عالی.

تک شاخ و شیردال و صدا کرد، سوار شدیم و شیردال و تیان جلو تر حرکت کردن و بعد از مدتی رسیدم به جای خیلی قشنگ و عالی، اصلا باورم نمی شد که این قدر زیبا باشه، یه دریاچه قشنگ به رنگ آبی و تخته سنگ های که می درخشیدن، واقعا که جای قشنگی بود.

_وای تیان، چه قدر این جا قشنگه!

دستم و رو گرفت و روی یه تخته سنگ کنار خودش نشوند.

تیان: آره قشنگه، می دونی دوست داشتم این دم آخری که باهم هستیم، بهترین باشه، شاید چیزی رو که می گم خنده دار باشه، ولی دوست ندارم ازت جدا بشم، تو دوست خوبی برای من هستی!

چه حرفای زیبایی، راستش منم دوست ندارم از تیان جدا بشم، نمی دونم شاید حسی بهش داشته باشم.



_ نمی دونم شاید حرفات، حرفای منم باشه، خب شاید تونستیم باز هم و ببینیم، و دوستای خوبی برای هم باشیم!

تیان: شاید!

دقایقی در سکوت گذشت که تیان بلند شد و گفت: السا بلند و شو بریم به زمین، باید بریم که بین شکستگی رو پر کنی!

_ راست می گی، باشه بریم.

توی راه، دراکوها رو دیدیم که داشتن از زمین بر می گشتن، سریع پشت یه شهاب سنگ بزرگ پناه بردیم که مارو نبینن، دراکوها رد شدن و رفتن و ما هم به قطب رفتیم، در اون جا متوجه شدیم که یک کوه دیگه هم رها شده، سریع با نیروهام شکستگی ها رو به هم وصل کردم و به زحل برگشتیم.

تیان

وقتی برگشتیم، سایع فیول رو دم در، کنار دراکوها که داشت با اعصابانت باهاشون حرف می زد دیدیم، به سمتشون رفتیم، سایع فیول متوجه ما شد، با چوب دستیش دراکوها رو کنار زد و اومد نزدیک ما با اعصابانیت: تا حالا کجا بودین شماها؟

یهو از رو به اون رو شد، با خوشحالی در چشماش گفت: کارتون عالی بوده، دوباره خبر آوردن که یه کوه یخ دیگه هم رها شده.

رو به السا کرد و گفت: دخترم تو کارت بیشتره، خودت رو تقویت کن.

برگشت که بره السا با جدیت تمام گفت: من دختر تو نیستم، و دیگه هم آسیبی به زمین نمی زنم!



برگشت سمت السا و با حالتی خاص و سوالی: دختر من نیستی؟

حالت جدی به خودش گرفت: این نیروهای که داری رو از کجا آوردی؟ هان؟ بعدش تو بی خود می کنی که نخوای به زمین آسیب بزنی، مگه دست خودته! تیان بهش بفهمون!

با جدیت گفتم: من چی رو به السا بفهمونم، خودش بیشتر از من می دونه، تازه منم باید ازش یاد بگیرم، که یاد می گیرم و به زمین آسیبی نمی زنم.

با چوب دستی که داشت طوفانی درست کرد و فریاد زد: شماها دارین از دستورات من سرپیچی می کنید ...

_السا! الان وقتشه شروع کن!

چشمام رو بستم و به نیروهام فکر کردم، با باز کردن چشمام دستام رو هم باز کردم، نیروهای من و السا به سایع فیول برخورد کرد و سایع فیول نابود شد، لبخندی به لبام اومد، طوفانی رو که سایع فیول درست کرده بود به ما برخورد و ما به عقب پرت شدیم، و زنگوله از جیبم افتاد و پیر زنگی از وسط یه نور نمایان شد، به السا که بی هوش افتاده بود نگاه کردم، خواستم به طرفش برم که، چشمام بسته، و همه جا تاریک شد.

پیر زنگی

السا و تیان، به خاطر رها کردن نیروهاشون از هوش رفتن، دختر شیطان هم با نیروهای السا و تیان نابود شد.

حالا من باید السا و تیان رو به زمین و زندگی عادی خودشون برگردونم.

تک شاخ: السا برای همیشه باید بره؟

رو کردم به تک شاخ و شیردال گفتم: السا و تیان برای هر دوی شما دوستان خوبی بودند ولی اون ها باید برگردن به زندگی عادی خودشون، و زندگی شون رو ادامه بدن، شماها هم باید برای برگردونن اونا کمک کنید.

تک شاخ و شیردال با ناراحتی آشکار: باشه، ما آماده ایم.

بعد از نابود شدن دختر شیطان، نیروهای که دختر شیطان با حيله گری از من گرفته بود و تمام نیروهای السا و تیان به من برگشت، و دراکوها هم به خدمت من در آمدند.

یه گوی بزرگ که همانند حباب بود، به دور السا و تیان درست کردم و به تک شاخ و شیردال گفتم که اون ها رو به خونه هاشون برگردونن و به زحل برگردن؛ تک شاخ و شیردال با ناراحتی قبول کردند.

السا

با سردرد خیلی شدیدی از خواب بیدار شدم، روی تخت نشستم و به اطرافم نگاه کردم، چشمام رو بستم و دوباره باز کردم، توی اتاق خودم بودم، انگار همه این ها فقط یه خواب طولانی بوده، آماده به آشپز خونه رفتم و مامان و صدا زدم: مامان؟ مامان؟

مامان: بله؟

_سلام! امروز چه روزیه؟

مامان با تعجب: سلام، جمعه چطور مگه؟

_هیچی! همین طوری پرسیدم.

مامان: چی بگم، بیا صبحانه رو بخور.

بعد از خوردن صبحانه به هانا زنگ زدم که بیاد این جا، می خوام خوابم رو برایش تعریف کنم.

هانا دختر مهربونه، قلبی به پاکی آب زلال داره، از چشمان به رنگ قهوه ای که داره، همش مهربونی می باره؛ مثل خواهر می مونه برام، خیلی دوستش دارم.



با هانا به اتاقم رفتیم، من کل خوابم رو برای هانا تعریف کردم، از موجوداتی که توی خوابم بود، از کارای که کردم، و دیدن تیان، همه و همه رو براش تعریف کردم.

هانا: می گم السا، عجب خوابای می بینی تو، چندبار بهت گفتم این بارم می گم، اگه از خوابای تو یه فیلم و یا داستان درست کنن عالی می شه!

_وای که نمی دونی هانا! چه قدر خوابم واقعی بود، همس فکر می کنم الان خوابم.

هانا یکی زد تو صورتم، بلند شدم که دنبالش کنم گفتم: نه انگار خواب نیستی!

_این رو بی خیال، همش فکر می کنم حسی بهش دارم، فکر می کنی دیدن تیان تو خوابم به چی تعبیر می شه؟

هانا با حالت جدی: خب می دونی، به نظر من، اگه توی خوابت عاشق هم بودین، شاید به عروسیتون تعبیر می شد، ولی تو که می گی فقط یه حس که اسمش نمی دونی بهش داشتی، تعبیر این و نمی دونم.

_خیلی بی مزه ای، من دارم جدی می گم!

هانا: واقعا! کی تستم کردی که فهمیدی بی مزه ام؟

خب من چی می دونم مگه من، خواب گزارم که بدونم تعبیرش چی می شه!

_هانا من چکار کنم؟

هانا: می گم بیا یه کاری کن، بیا و مخ این اقا تیان رو بزنی و باهاش دوست بشو، بلکه عقلش رو از دست بده و بیاد بگیرت.

با چشم غره: هانا!

هانا تا ظهر پیشم بود و باهم ناهار خوردیم و بعدش هاناورفت و منم تا شب خودم رو مشغول کارای دانشگاه کردم، بعد از شامم خوابیدم.

صبح با صدای گوشیم بیدار و آماده شدم و به آشپزخونه رفتم؛ صبحانه م رو کامل خوردم.

ارسلان: آماده ای بریم؟

بریم

ارسلان من و رسوند به دانشگاه، خودشم رفت شرکت؛ همین که وارد دانشگاه شدم، گوشیم زنگ خورد، به صفحه گوشیم نگاه کردم، هانا بود جواب دادم: سلام عزیزم، کجای؟

هانا: سلام گلم، بیا جای همیشگی.

جای همیشگی ما زیر یه درخت بود، برگشتم که برم پیش هانا، خوردم به چیزی، سرم رو که با آوردم، دیدم عه باز اینه که.

...: عه چه جالب!

با تعجب: چی جالبه!؟



... این که بازم بهم بر خوردیم و همو دیدیم، البته من ... هیچی ببخشید.

خواست بره.

_ البته شما چی؟

... می شه بریم جا که حرف بزیم؟

دوست داشتم بدونم چی می خواد بگه، واسه همین قبول کردم و دستی برای هانا تکون دادم، هر سه باهم به کافه نزدیک دانشگاه رفتیم.

_ خب، آقای یاشار بفرماید!

آقای یاشار: شاید چیزی رو که می خوام بگم خنده دار باشه، ولی واقعیت، من یه خواب دیدم، یه خواب عجب و شاید از نظر خیلیا تخیلی باشه، من می خوام این خوابی رو که دیدم و بنویسم، و می خوام که توی نوشتن این خواب بهم کمک کنید.

_ چرا من؟

آقای یاشار: چون شما توی خواب من بودین، من چون به نویسندگی علاقه دارم، می خوام این خواب رو بنویسم و از شما می خوام که به در این کار کمک کنید، و یه چیز دیگه، من در اولین برخوردم به شما دروغ گفتم، من دانشجوی این دانشگاه بودم، و الان برای مدتی، به جای استاد میعاد استاد این دانشگاه هستم، اون روز چون شما عجله داشتین، من هول شدم و گفتم دانشجوی هستم.

با حرف های آقای یاشار هانا با خوشحالی گفت: اتفاقا السا هم خواب عجیبی دیده، عالی شد داستان خوبی می شه!

نگاهی به هانا کردم و گفتم: هانا، از کجا معلوم که خواب من با خواب تیان یکی باشه؟

آقای یاشار: تیان؟ اسم منو از کجا می دونید؟

_ خب توی خواب من اسم شما تیان بود!

آقای یاشار: پس اسم شما هم باید السا باشه، درسته؟

_ درسته، خب شما تعریف کنید ببینم می تونم کمکتون کنم.

آقای یاشار: این طور که دوستون می گن شما هم خواب دیدین، چطوره که هر دو داستان رو بنویسیم.

_ نمی دونم، ببینم چی می شه!

آقای یاشار شروع کرد به تعریف کردن خوابش، وقتی تموم شد با تعجب گفتم:

وای درست منم همین خواب و دیدم، ولی از خودم رو وای بیشتر ماجراهای خواب شما با خواب من یکیه، من برای نوشتن آمادم.

آقای یاشار: اوه چه خوب، این طور که پیداست من استاد شما هم هستم!

سوالی نگاهش کردم، هانا گفت: عه راست می گن ایشون جای استاد میعاد، به مدت یک ماه هستن، امروز می خواستم بهت بگم یادم رفت.

آقای یاشار: خب از فردا، قبل و بعد کلاسای بیام این جا و شروع کنیم به نوشتن.

_ باشه.

آقای یاشار: فعلا خداحافظ.

من و هانا: خدانگهدار تون.

بعد از رفتن آقای یاشار، من و هانا هم به کلاس رفتیم و سر یکی از کلاس ها، آقای یاشار به عنوان استاد و جای استاد میعاد حاضر شد.

قرار بر این شد که هر روز قبل و بعد از کلاس ها به کافه نزدیک دانشگاه برویم، و هر روز داستان رو بنویسیم.

هانا با لحن پر عشوه ای: السایبی؟ السا جونم؟ خواهری؟

_باز چی می خوام ازم؟

با همون لحن: به ارسلان می گی من و برسونه خونمون؟

_باشه می گم، اون که از خداهشه!

هانا: چی؟

_هیچی!

وای عجب سوتی دادم ها، اخه ارسلان عاشق هاناس، و قراره توی تعطیلی های میان ترم بریم خواستگاری هانا.

منتظر ارسلان بودیم که اومد، خواستم در ماشین رو باز کنم که، ارسلان پیاده شد و به سمت یه ماشین رفت، به صاحب ماشین که پیاده شده بود نگاه کردم، عه این که آقای یاشاره، ارسلان با اون چکار داره؟

ارسلان و آقای یاشاره هم دیگه رو بغل کردن و از دیدن هم خوشحال بودن!

آقای یاشاره: ارسلان داداش خوبی؟ تو کجا این جا کجا؟

ارسلان اشاره ای کرد به ما: خوبم داداش تو خوبی؟ اومدم دنبال خواهرم!

آقای یاشاره انگار تازه متوجه ما شده بود، با تعجب پرسید: ایشون خواهرته؟!

ارسلان: آره، چطور؟!

اقای یاشار: ایشون دانشجوی من هستن!

ارسلان: چه جالب!

بعد شروع کردن باهم حرف زدن، ما هم با اجازه ای گفتیم و رفتیم توی ماشین ارسلان؛ بعد از یک ربع اومد و سوار شد.

_ارسلان باید هانا رو هم برسونیم خونه شون!

چشمای به رنگ قهوه ای که داشت برق زد و با لحن خاصی جواب داد: ای به چشم.

روی لبان هانا هم لبخند زیبای نشست.

بعد از رسوندن هانا به خونه رفتیم.

ارسلان با خوشحالی وارد خونه شد: سلام به اهل خونه!

مامان: سلام به روی ماهت!

ارسلان: مامان یادته یه دوستی توی دانشگاه داشتیم، اسمش تیان بود، یه چند وقتی ازش خبری نداشتم.

مامان: خب؟

ارسلان: امروز که رفته بودم دنبال السا، دیدمش، اتفاقا استاد السا هم هست، خیلی خوشحال

شدم ...



این قدر خسته بودم که به اتاقم رفتم و خوابیدم.

تیان

وقتی فهمیدم، السا خواهر ارسلانه، خ شحال شدم، خیلی دوست داشتم، بدونم اونى که توى خواب دیدم کیه؟ اخه توى خواب ازش خوشم اومده، حرف مسخره ای ولی خب ازش خوشم اومده، نمى دونم چرا پیشنهاد دادم که، خوابمون رو داستان کنیم، اخر این داستان چى مى شه؟

وقتی ارسلان رو بعد از چند سال دیدم، خیلی خوشحال شدم، اخه اونم مثل تيام دوست دارم؛ بعد از این که به خاطر کار بابا به فرانسه رفتیم، یادمه روز اخر موبایلم رفت زیر لاستیک های ماشین، من انداختمش سطل آشغال، غافل از این که تمام مخاطبینم داخله، از اون روز تا الان سه سال می گذره و من حالا یک مهندس و برای تفریح استاد دانشگاه، بابا بهم گفته فقط تا تموم شدن ترم می توئم دانشگاه باشم، می گه وقتی بابات رئیس شرکته، تو چرا می ری دانشگاه، وقتی می تونی توى شرکت بابات مهندس باشی چرا نمی آی؟

همیشه می گه مهندسی که بهتر از استاد دانشگاه، هم پولش بهتره و هم کلاس بهتری داره. از شما چه پنهون خودمم مهندسی رو بیشتر دوست دارم، حالا یه ماه بیشتر که نیست، تموم بشه می رم شرکت بابا، پیش تيام و بابا کار می کنم.

با صدای مامان از فکر بیرون اومدم رفتم آشپزخونه، همه توى آشپزخونه بودن.

ترانه: به به سلام، خان داداش، خوب هستین؟

لبخندی زدم: خوبی ترانه خانم؟ آموزشگاه خوش می گذره؟

با لبخند گفت: چه جورم!

تیام با خنده: سلام استاد! دانشگاه خوش می گذره؟

نگاهی به تیام کردم و چشمکی زدم: سلام اقا مهندس! دانشگاه هم سلام داره خدمتون.

رو کردم به بابا و مامان: سلام بر پدر و مادر گرامی!

مامان: سلام به روی ماهت!

بابا: سلام پسرم.

نشستم پشت میز و مشغول خوردن شدم.

بابا: تیان جان! کی می خوای بیای شرکت و کار کنی و برای خودت، مثل تیام مهندس باشی؟

با لبخند: پدر عزیزم ما که تازه اومدیم ایران، هنوز شرکت رونق پیدا نکرده، باشه بزارین این ترم

تموم بشه، منم می آم شرکت پیش شما، خوبه!

بابا: کی گفته شرکت ما رونق نداره؟

تیام ادامه داد: امروز شرکتمون با یه شرکت دیگه برای شراکت توی یه پروژه توی شمال

قرارداد بست، اگه مناقصه رو قبول بشیم، خیلی خوب می شه برامون؛ تازه رئیس اون شرکت یه

جوون مثل تو!

بابا: با این که خیلی جوونه، ولی کارش عالیه!

_باشه، من چون به جای یه استاد دیگه توی دانشگاه هستم، یه ماه دیگه ترم تموم می شه و منم

میام شرکت پیش شماها!

_راستی!؟

همه به من نگاه کردن، ادامه دادم: امروز بهترین دوستم رو دیدیم!

مامان: کدوم دوستت؟

_توی دانشگاه با هم دوست بودیم، خواهرش دانشجوی من، امروز اومده بود دنبال خواهرش، هم دیگه رو دیدیم.

مامان: چه جالب! اتفاقا، ترانه هم امروز دوستش رو توی آموزشگاه دیده، تیامم که همون روز اول دوستش رو توی فروگاه دید.

بعد از شام، به اتاقم رفتم و گوشیم رو چک کردم، متوجه پیامی از طرف ارسلان شدم، بازش کردم نوشته بود: سلام! فردا جمعه ست، اگه کاری نداری، بیا بریم کوه.

جواب دادم: سلام! فکر خوبیه، من کاری ندارم، میام، ساعت چند و کجا پیام؟

جواب داد: ساعت پنج آماده باش، خونمون رو که بلدی، بیا اونجا!

براش فرستادم: آره می دونم کجاست، فردا می بینمت!

بعد از چند دقیقه دوباره پیام فرستاد: راستی! اگه خواستی می تونی کسی رو همراهت بیاری، خواهرم و دوستش میان، تو کسی رو نداری که بیاری همراهت؟

جواب دادم: باشه بینم کسی میاد خبرت می کنم!

بعد از ارسال پیام رفتم به ترانه و تیام گفتم بیان پایین کارشون دارم.

بعد از چند دقیقه اومدن و کنار من روی مبل نشستن.

ماجرای رفتن به کوه رو براشوم گفتم اونا هم اعلام آمادگی کردن، منم به ارسلان خبر دادم و رفتم برای فردا آماده بشم.

السا

با صدای گوشیم از خواب بیدار شدم، خواستم باز بخوابم، که یادم اومدم قراره بریم کوه، از تخت پایین اومدم و آماده شدم و رفتم پایین، هم زمان با من ارسلان هم اومد پایین، من فقط یه لیوان شیر خوردم و ارسلانم یه لیوان چای خورد و که صدای آیفون اومد، رفتم دیدم هاناس، با ارسلان رفتیم حیاط من رفتم سمت در و ارسلان رفت ماشین رو بیاره.

_سلام به هانا جون خودم! با چی اومدی؟

هانا: سلام عزیزم! با هیراد اومدم.

همین که ارسلان ماشینش رو زد بیرون، یه سونوتای مشکی، جلوی خونه ی ما پارک کرد، در طرف راننده باز شد و راننده ماشین پیاده شد ... عه این که آقای یاشاره، بعد از اون دوتا دختر و پسر که شبیه استاد بودن پیاده شدن و اومدن طرف ما.

من و هانا سلام دادیم و اونا هم با خوش رویی جواب دادن، ارسلان هم اومد و مشغول سلام و احوال پرسی شد؛ رو کرد به پسری که همراه استاد بود و گفت: خوب هستین آقای یاشاره؟

استاد با تعجب: ارسلان، تو پیام رو از کجا می شناسی؟

ارسلان: شرکت ما با شرکت پدر شما قرارداد بسته، من همون روز اول متوجه شدم که اقا پیام برادر شماس.

استاد تک خندهوای کرد و گفت: خب دیگه نیاز به معرفی نیست.

بعد از معرفی من، هانا و ترانه همه سوار ماشینا شدیم.

من، هانا و ارسلان با ماشین ارسلان و استاد و خواهر و برادرش با ماشین استاد؛ حدود نیم بعد رسیدیم توی راه کلی خرید کردیم.



همه پیاده شدیم و مشغول آوردن وسایل شدیم، به سمت درختی رفتیم، وسایل رو گذاشتیم و مشغول پهن کردن زیرانداز و سفره برای صبحانه شدیم.

بعد از صبحانه من بلند شدم و با هیجان گفتم: خب بریم به کوه نوردی مون برسیم! کیا میان؟ کسی جواب نداد، با صدای غمگین گفتم: هانا جونم، داداش ارسلان، استاد، اقا تیام، ترانه جون بریم کوه؟

همه شروع کردن به خندیدن.

اقا تیام: السا خانم، الان که هنوز هوا روشن نشده، صبر کنید هوا روشن بشه همه باهم می ریم.

_عه اقا تیام، الان خوبه برای کوه نوردی نه بعدش، خیلی بدین یکی بلند شه همراه من بیاد.

استاد بلند شد: باشه من میام.

رو کردم به بقیه: وای وای چقد تنبلید شماها! با استاد به سمت کوه رفتیم.

همین جوری که داشتیم از کوه بالا می رفتیم به استاد گفتم: استاد کوه نوردی رو دوست دارید؟

برگشت سمتم و با لبخند گفت: اولاً استاد نه! من اسم دارم تیان، دوما استاد فقط برای

دانشگاست، سوماً آره خیلی دوست دارم، تو چی؟

_چشم اقا تیان، بله من خیلی کوه و کوه نوردی رو دوست دارم، ولی خانوادم نمی زارن من همراه کوه نوردا برم کوه.

اقا تیان: عه خب چرا؟ چه عیبی مگه داره؟

_چون می گن از کوه پرت می شم، هیچ عیبی هم نداره، ولی خانواده هم عیب می زاره روی کار کوه نوردی.

خنده ای کرد: خب آره راست می گن، کوه نوردی به درد دخترا نمی خوره، دخترا باید آسپیزی بلد باشن، خونه داری بلد باشن، اینا به درد دخترا می خوره، نه کوه نوردی.

کامل برگشتم سمتش: وای! از شما بعید، یعنی چی دخترا فقط آشپزی و خونه داری؟ مگه دخترا آدم نیستن؟ حق و حقوقی ندارن؟

منتظر جوابش نمودم و به سرعت به راهم ادامه دادم؛ خیلی سریع خودش زو رسوند به من.

اقا تیان: باشه بابا، شوخی کردم، دخترا حق و حقوق دارن و می تونن کوه نوردی کنن، خوب شد؟ با لبخند تایید کردم و با هم، هم قدم شدیم.

اقا تیان: ولی می گم السا، دخترا باید خونه داری و آشپزی بلد باشن، یه روز به دردشون می خوره، حالا ببین کی گفتم.

کلی با اقا تیان بحث های مختلف کردیم و کلی هم از طبیعت کوه لذت بردیم؛ برگشتیم پیش بقیه، فقط ترانه جون و اقا تیام بودن.

با تعجب پرسیدم: هانا و ارسلان کجا رفتن؟!

ترانه: مثل شماها رفتن کوه نوردی!

آقا تیام: یه ربع بعد از شما رفتن.

با اقا تیان نشستیم و هنوز تازه ساعت هفت و نیم بود، همون موقع هانا و ارسلان هم اومدن و آماده رفتن شدیم.

با کمک هم وسایل ها رو توی ماشینا گذاشتیم و به سمت پارک چنگلی حرکت کردیم؛ تا رسیدن به پارک چنگلی یه ساعتی طول کشید، بازم همه باهم وسایل ها رو از ماشینا برداشتیم و مشغول پهن کردن شدیم.

جای قشنگی بود، دور تا دورمون درخت بود، بین درختا راهی سنگ کاری شده بود بقیه جاها هم چمن بود، یه جاهم برای بازی بود که حال می داد وسطی بازی کنی.

با ذوق برگشتم سمت همه: وسطی بازی کنیم؟

همه به جز ارسلان قبول کردن.

ارسلان: بچه شدی السا؟

با اخم نگاهش کردم، دستاش رو برد بالا: باشه تسلیم، منم تابع جمع.

بدو رفتم سمت ماشین و توپ اوردم، شروع کردیم به یار کشی، من، آقا تیام و هانا باهم، ترانه،

ارسلان و آقا تیان باهم.

اول اونا وسط بودن، تند تند توپ پرت می کردیم طرفشون، اول ترانه خورد و از بازی رفت بیرون،

حالا مگه ارسلان و آقا تیان می خوردن، حدود یه ربع تند تند پشت سر هم توپ پرت می کردیم،

کم کم خسته شدن، اول ارسلان خورد و بعدش اقا تیان.

از خوشحالی با هانا شروع کردیم به جیغ زدن، بقیه هم زدن زیر خنده، حالا نوبت ما بود.

بعد از کمی خستگی در کردن، به ادامه بازی رفتیم.

فقط ارسلان و تیان توپ پرت می کردن، خیلی قوی بودن، با این حال باز ما نخوردیم، یه لحظه

ارسلان از توپ پرت کردن و ایستاد، یه نگاه خبیث به آقا تیان کرد، آقا تیان با لبخند جواب داد:

یهو شروع کردن به تند تند توپ پرت کردن، اول هانا و بعدش اقا تیام خورد، باز ارسلان یه نگاه

پلید به تیان کرد و شروع کردن به پرت کردن توپ، واقعا خیلی سریع توپ پرت می کردن، با این

حال من باز نمی خوردم اخه خیلی حرفه ای بودم و همه رو جا خالی می دادم، همین که اومدم

توپ، جلوی صورتم رو بگیرم، سرعت تو این قدر زیاد بود که نتونستم بگیرمش، توپ خیلی بد

خورد توی بینیم، سرم گیج رفت، نتونستم خودم رو کنترل کنم، افتادم زمین، حس کردم داره از

بینیم خون میاد، دستم رو به بینیم کشیدم، دستم پر از خون شد، همه شون دورم رو گرفتن.

بی اختیار شروع کردم به گریه کردن، حس کردم یکی داره روی سرم اب می ریزه، سرم رو بلند

کردم دیدم اقا تیان.

ارسلان: سرت رو بالا بگیر، خون می ره به مغرت و لخته می شه.

دستمالی رو که دستش بود رو داد بهم: با این خونس رو پاک کن.

هانا با نگرانی: السا جونم، بینت خیلی درد می کنه؟

نمی تونستم درست حرف بزنم، با سر گفتم آره.

ترانه: باید ببریمش بیمارستان و از بینیش عکس بگیریم.

به زور گفتم: نه نه نمی خواد.

اشاره ای به ترانه و هانا کردم که کمکم کنن.

کمکم کردن رفتیم سمت دستشویی های پارک، سرم گیج می رفت نمی تونستم درست راه برم،

هانا و ترانه بهم کمک کردن.

صورتم رو شستم، بینیم درد می کرد ولی نه اون قدر که نشه تحملش کرد.

لباس هام رو مرتب کردم و باهم از دستشویی رفتیم بیرون.

هانا: السا جون الان حالت خوبه؟

_آره عزیزم خوبم نگران نباش!

ترانه: یعنی نیاز نیست بریم بیمارستان؟

_نه گلم نمی خواد.

رسیدیم پیش پسر.

ارسلان: السا الان حالت خوبه؟

_آره خوبم نگران نباش.

آقا تیان: مطمئن هستی که خوبی؟

_آره خوبم، بریم نهار رو آماده کنیم که دارم از گشنگی میمیرم.

همه خندیدن و مشغول درست کردن نهار شدیم.

بعد از نیم ساعت غذا حاضر شد.

بعد از خوردن نهار آماده رفتن شدیم، همه وسایل ها رو جمع کردیم و سوار ماشین ها شدیم، از آقا تیان و خواهر و برادرش خداحافظی کردیم و هانا رو رسوندیم خونشون.

تیان

توی این یک ماه، هر روز قبل و بعد کلاس ها با السا و دوستش می رفتیم برای نوشتن داستان؛ امروز قرار بود همه بریم شمال برای مناقصه که برای پروژه ای که با شرکت ارسلان باهم مشارکت داریم.

من و تیم جزء مهندسین شرکت هستیم و قراره که توی شمال به عنوان مهندسین شرکت خودمون شرکت کنیم.

خانواده ارسلان هم هستن، قرار شده هم گردش باشه هم کار.

ارسلان و هانا دوست السا باهم نامزد شدن و قراره یه هفته بعد از مناقصه عروسی بگیرن.

منم یه فکرای برای آیندم کردم، می خوام به مامان بگم که توی شمال از السا خواستگاری کنه، توی این یک ماه کلی فکر کردم، واقعا دوستش دارم، هر جور شده باید بهش بگم.

رفتم پیش مامان که توی آشپزخونه بود.

_مامان؟

مامان: بله؟

مامان داشت میوه ها رو می شست.

_می شه بشینید، کار مهمی باهاتون دارم.

مامان سریع کارش رو ول کرد و نشست کنار من و با نگرانی پرسید: چیزی شده؟ اتفاقی افتاده؟

_نه مادر من، چیزی نشده اتفاقی هم نیوفتاده، فقط ... چیزه ... هوم ... چیزه ...

نمی تونستم درست حرف دلم رو بزنم.

مامان: عه درست حرفت رو بزن هی چیزه چیزه می کنه!

_خب ... چیزه دیگه ... هوم ...

مامان: اه درست بگو! اصلا نمی خواد بگی.

بلند شد و به کارش ادامه داد.

یهو گفتم: مامان برام می ری خواستگاری؟

برگشتم سمتم و با حالت خاصی: خب پس بگو چرا هی من من می کردی، اقا پسر مون زن می

خواد، خب بگو ببینم حالا کی هست این دختر که دلت رو برده؟

_ مامان قول بده به کسی چیزی نگی، خواهش می کنم! بزار اول با خودش حرف بزنم، بعدا شما

برید به خانوادش بگین.

مامان: وا چرا؟ مگه با خودش حرف نزدی؟

_نه! من فقط در مورد درس باهاش حرف زدم، همین!

مامان: پس دانشجوته؟

_آره هم دانشجومه و هم ...

مامان: هم چی؟

_خواهر دوستم ارسلان، همون که با شرکت بابا قرار داد بسته.

مامان: چه خوب، باشه من چیزی به کسی نمی گم ولی تو هرچه سریع تر به دختره بگو.

_باشه!

همون موقع بابا و تیام وارد خونه شدن، بابا سریع گفت: آماده بشین که می خوایم حرکت کنیم.

مامان: کجا؟

تیام: مامان قراره که بریم شمال.

رو کرد به من: مگه به مامان نگفتی؟

کاملاً یادم رفته بود.

_ای وای ببخشید، یادم رفته بود.

مامان با یه لحن خاصی گفت: بله یه چیز دیگه یادش بود.

بابا تیام متوجه نشدن.

سریع به اتاقم رفتم و مشغول جمع کردن وسایلم شدم و آماده شدم و با تمام نقشه هام و وسایلم

رو برداشتم رفتم پایین و گذاشتمشون توی ماشینم.

قرار شد من و تیام و ترانه باهم، مامان و باباهم باهم.



بعد از کارای خودم رفتم به مامان و بابا هم کمک کردم و بعدش رفتم اتاقم و لباس های رو که آماده کرده بودم رو پوشیدم و به حیاط رفتم، همه آماده بودن و بابا درای خونه رو بست و سوار بر ماشین ها از خونه اومدیم بیرون.

جای قرار گذاشتیم که خانواده ارسلان بیان که باهم راهی جاده بشیم؛ ساعت پنج عصر رسیدیم به جای که قرار گذاشته بودیم.

همون موقع ماشین ارسلان و باباش هم رسید، ارسلان و نامزدش و السا از ماشین ارسلان، بابا و مامانش هم از ماشین پدرش پیاده شدن؛ ما هم از ماشین خودمون پیاده شدیم و با هم سلام و احوال پرسیدیم و دوباره سوار شدیم و حرکت کردیم؛ بدون هیچ توقف طولانی ساعت یازده رسیدیم ویلای ما، همگی خیلی هسته بودیم، سریع خوابیدیم.

السا

با صدای گوشیم، از خواب بیدار شدم، به ساعت نگاهی کردم، ساعت هفت و نیم رو نشون می داد، بلند شدم چون دیشب دیر رسیدیم یکم دیر بیدار شدم.

به هانا و ارسلان که پیش من خواب بودن، گفتم که بیدار بشن، خودمم رفتم یه دوش بگیرم.

وقتی از حمام اومدم کسی توی اتاق نبود، آماده شدم رفتم پایین، توی آشپزخونه همه بودن، با خوشرویی سلام و صبح بخیر گفتم نشستم پشت میز و مشغول خوردن صبحانه شدم، همه صبحانه شون تموم شد رفتن به کارای خودشون برسن، تازه متوجه شدم که آقا تیان برای صبحانه نبود، که همون موقع وارد آشپزخونه شد و نشست پشت میز، با خوشرویی سلام و صبح بخیر گفتم اونم با مهربونی جواب داد، دیگه چیزی نگفتیم و مشغول خوردن صبحانه شدیم.

با تموم شدن صبحانه من، صبحانه اونم تموم شد؛

داشتم میز رو جمع می کردم که صدام زد: السا؟

سرم رو بالا گرفتم و سوالی نگاهش کردم.

آقا تیان: امروز ... می شه امروز باهاتون حرف بزنم؟

با نگرانی پرسیدم: چیزی شده؟

آقا تیان: نه نه اصلا یه موضوعه که دوست دارم به شما بگم.

_باشه، میز رو جمع می کنم بریم کنار دریا.

از آشپزخونه رفت بیرون، منم بعد از جمع کردن میز، یه بافت خاکستری پوشیدم و رفتم لب دریا.

اونم یه بافت مشکی پوشیده بود، سوز صبح گاهی بود که می اومد و باعث می شد کمی سردم بشه؛ رفتم نزدیکش شدم که متوجه حضورم شد و برگشت سمتم: بریم روی صخره ها بشینیم؟

_آره چرا که نه؟

روی صخره ها نشستیم و دقایقی به سکوت گذشت، که خودش سکوت رو شکست: عصر ساعت چهار مناقصه داریم، اگه برنده بشیم خیلی برامون خوب می شه!

_انشالله که قبول می شین!

اخه به خاطر این که می خوان برن مناقصه منو آورده این جا، بابا خودمم می دونم که می خوام بری مناقصه، اینم بیکار پیدا کرده.

آقا تیان: السا؟

_بله!

آقا تیان: حتما داری با خودت فکر می کنی چرا دارم اینارو بهت می گم، خب مثلا دارم مقدمه چینی می کنم که انگار خوب نبوده!

ادامه داد: عه ... السا ... هوم ... چیزه ...

سوالی داشتم نگاهش می کردم که با هیجان گفت: با من ازدواج می کنی؟

هن؟ این الان چی گفت؟

متعجب نگاهش کردم که گفت: من دوستت دارم! باهام ازدواج می کنی؟

بدون این که حرفی بزنم بلند شدم رفتم سمت ویلا، هول شده بودم، دروغ چرا خودمم دوستش داشتم، ولی فکر این که بخواد ازم درخواست ازدواج کنه رو اصلا نمی کردم، واقعا خوشحال بودم، ولی نمی دونم چرا بدون هیچ عکس العملی اومدم داخل! خب معلومه دیگه، چی می گفتم بهش، بعدش باید درست خواستگاری کنه.

همه مردا برای مناقصه رفتن، من و هانا و ترانه هم رفتیم پاساژ و کلی خرید کردیم؛ وقتی اومدیم ویلا ماشین ارسال بود، و این یعنی مردا از مناقصه برگشتن، ای وای من چطوری با تیان چشم تو چشم بشم.

وارد ویلا شدیم و به اتاقمون رفتیم، رو به هانا: هانا من می رم دوش بگیرم.

هانا: باشه.

بعد از نیم از حمام اومدم بیرون، یه تونیک ساده سفید و روپوش طوسی، و شلوار سفید، و شال طوسی پوشیدم، داشتم کرم مرطوب کننده می زدم که هانا اومد داخل اتاق و با ذوق گفت: السا خواستگاریته!

_هن؟ چی می گی هانا؟

هانا: باور کن، همین الان مامان تیان تو رو از بابات خواستگاری کرد، من و هم فرستادن که پیام دنبال تو، زود باش بریم.

_هانا! من خجالت می شه!

هانا: خجالت نکش من همراهتم!



با هانا از اتاق رفتیم بیرون و وارد پذیرای شدیم، اولین نفر که متوجه ما شد تیان بود که با لبخند نگاهم می کرد، سرم رو انداختم پایین، همه متوجه حضور من شدن، همه لبخند به لب داشتن به من نگاه می کردن، با هانا کنار ارسلان نشستیم که کنار ترانه بود.

بابای تیان شروع کرد: خب آقا اردلان بهتره که بریم سر اصل مطلب، اشاره ای به من و تیان کرد و ادامه داد: اقا تیان ما و دختر گل شما السا جان، این طور که ما متوجه شدیم

اقا پسر ما، دختر خانم شما رو برای همسری خودش انتخاب کرده، بله می دونم باید رسمی خدمت شما و خانواده محترمتون برسیم، حتما بعد از این که برگشتیم برای خواستگاری رسمی خدمت می رسیم، ما الان این موضوع رو مطرح کردیم که تا وقت خواستگاری رسمی، اشاره ای به من کرد، دخترم السا جان، وقت فکر کردن به زندگی و آیندش رو داشته باشه، الان اگه اجازه بدین برن حرف هاشون رو بزنن.

بابا: آقا تیرداد، حرف های شما کاملا درست، من حرفی ندارم، ولی این دخترمه که باید تصمیم بگیره، اشاره کرد بهم، السا جان با اقا تیان برید حرفاتون رو بزنید.

خجالت زده بلند شدم و تیان هم همراه من بلند شد، به سمت در رفتم از روی چوب لباسی پالتوم رو پوشیدم، چون تازه از حمام اومده بودم سردم می شد، اونم بافت مشکی پوشید و به بیرون رفتیم.

به کنار استخر که میز و صندلی داشت رفتیم، توی اون تاریکی شب چراغ زنبوری های که دور تا دور حیاط نصب شده بودن، جلوه زیبایی به اون مکان می دادن، با هم پشت میز نشستیم و باز دقایقی در سکوت گذشت.

تیان: شاید به نظر خیلی ها، فانتری و مسخره بیاد، ولی واقعیته، یه روز صبح با سردرد خیلی بدی از خواب بیدار شدم و درست چیزی یادم نمی اومد، انگار همه چی واقعی بود، توی خوابم یه دختر دیده بودم که ازش خوشم اومده بود، یه بار خیلی اتفاقی دیده بودمش، خیلی دوست داشتم باهاش حرف بزنم، نمی دونم چی شده که بهش گفتم خوابی دیدم و ازش کمک خواستم، اونم خواب دیده بود، اونم قبول کرد، توی مدتی که داشتیم روی داستان نوشتن کار می کردیم



فهمیدم که دوستش دارم، خیلی دوست دارم که بدونم احساس اون نصب به من چیه؟ آیا اونم
منو دوست داره؟

با خجالت شروع کردم: اقا تیان، من دوست دارم اول فکر کنم بعد جواب سوال های شما رو بدم،
ولی باید قولی بهم بدین.

تیان: چه قولی؟

_این که اگه جوابم مثبت بود بهم وفادار باشیم.

تیان: من این قول رو بهت می دم، می تونم امیدوار باشم که جوابت مثبته؟

_نمی دونم، شاید!

باهم وارد ویلا شدیم و من با هزار بدبختی گفتم: باید فکر کنم، جوابم رو توی مجلس خواستگاری
می گم.

همه قبول کردن، و ما دو روز دیگه هم شمال موندیم و برگشیتیم، یک هفته بعد از برگشتن از
شمال، خانواده تیان برای خواستگاری رسمی اومدن، و باز من و تیان برای زدن حرفامون به حیاط
رفتیم.

تیان که نگرانی تو صداش موج می زد: خب جوابت چیه؟

_اول شرط هام رو می گم بعد که قبول کردی جوابم رو می گم.

_اولین و مهمترین، هیچ وقت بهم دروغ نمی گی، هیچ چیز رو ازم پنهون نکن، حتی اگه ناراحت
باشم، همه مشکلات رو باهم حل می کنیم و هیچ وقت توی هیچ شرایطی هم رو ترک نمی کنیم!
باشه؟

تیان: باشه من قول می دم و ولی تو هم باید قول بدی که هیچ کدوم از این کارا رو نکنی!

_من قول می دم.

با صدای که ذوق داشت گفت: حالا جوابت چیه؟

با خجالت یه لبخند خجول زدم: جوابم مثبته!

خیلی خوشحال شد: وای ممنونم، ممنونم، مطمئن باش خوشبختت می کنم، قول می دم.

باهم وارد خونه شدیم و من با لبخند جواب مثبتم رو اعلام کردم و رفت چای بیارم، بعد از تعارف کردن چای، مادر تیان از کیفش یه انگشتر نگین قرمز در آورد و داد دست ترانه که بزاره انگشت دوم دست چپم.

بعد از این که ترانه انگشتر رو به دستم کرد، همه دست زدن و قراره عقد و عروسی رو گذاشتن، قرار بر این شد که یه هفته بعد از عروسی ارسلان، که به خاطر خواستگاری من عقب افتاده بود، عقد کنیم و هفته بعدش عروسی.

روز بعد از خواستگاری با تیان رفتیم آزمایش و حلقه سفارش دادیم و بعد منو رسوند خونه، خودش هم رفت.

عروسی ارسلان و هانا خیلی عالی گذشت و هفته بعدش من و تیان عقد کردیم.

توی هفته بین عقد و عروسی تمام کارای عروسمون انجام شد و ما هر روز گردش بودیم.

با تیان وارو تالار شدیم، واقعا خوشحال بود و مرد زندگی رو از صمیم قلب دوستش دارم و خواهم داشت.

یک سال گذشت

تیان

بعد از این که السا رو رسوندم بیمارستان، به مامان اینا تلفن زدم که بیان بیمارستان؛ وقتی السا به هوش اومد، بچه ها رو آوردن، دخترا رو دادن بغل من و پسرا رو دادن بغل السا، وای که چقدر خوشحالم و این پنج اعضای زندگیم رو خیلی دوست دارم.

السا

وقتی بچه ها رو آوردن، خیلی خوشحال بودم، وای که چقدر ناز بودن.

ترانه: حالا اسم این عزیز های عمه چیه؟

من و تیان باهم: کیان، کیوان، کیانا، کیوانا!

هانا خنده: افرین به شماها!

به صورت های خوشحال نگاه کردم و لبخند زدم: به هانا و ارسلان که پسرشون ارشیا رو بغل داشتن، به ترانه و هیراد برادر هانا که تا چند وقت دیگه پدر و مادر می شن، به تیام و دریا دوست تراته که اونا هم تا چند ماه دیگه پدر و مادر می شن، به چهره بابا و مامان، پدر جون و مادر جون و در آخر به دوست داشتنی ترین فرد زندگیم، به مرد زندیگم به تیانم!

خوشبختی یعنی همین.

من و تیان داستانی رو که خواب دیده بودم رو ادامه دادیم و به خوشبختی زندگی مون پایانش دادیم و اسم رو، ماورای من ت عشق گذاشتیم.

واقعا من خوشبخت ترینم، خوشبخت ترین، با پنج گل باغ زندگی!

زندگی زیباست، زشتی آن نقصیر ماست ...

در مسیرش هرچه نازیباست، آن تقدیر ماست ...

زندگی آب روان است، روان می گذرد ...

انچه تقدیر ماست، همان می گذرد ...

پایان

نویسنده: فاطمه حسنی سعدی (ترگل)

تاریخ پایان: ۳۰/۵/۱۳۹۶

تاریخ ویرایش: ۲۲/۶/۱۳۹۶

Targdi

این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانهای عاشقانه محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

www.romankade.com

